بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان غزلیات بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] الملک

سبحان من [illegible] | خارج عن [illegible]
خارج ز هر چه آن بخرد [illegible] | داخل هر چه آن بخرد [illegible]
عنبر [illegible] نسیم صبح | [illegible]
آنجا [illegible] هر چه آن [illegible] | آنجا [illegible] هر چه آن [illegible]
آنجا [illegible] | آنجا [illegible]
در [illegible] | در [illegible]
دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بس [illegible] | بس [illegible]
از [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هم [illegible] | هم [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن [illegible] | آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
هم [illegible] | هم [illegible]

دارای دهر فتحعلی‌شه که از تو آراست | دین خدا و قول ولی شرع مصطفی
مجد [illegible] بعهد خود اندر غم تو که
[illegible]

باده [illegible] | کاین [illegible] آن [illegible] دریا
من با تو [illegible] | جز آنکه [illegible] بازوی [illegible]
آنکس [illegible] تماشای تو دیده ام | [illegible] به تماشا
نه تاب [illegible] و نه در غم حشری | نه در غم امروزم و نه در غم فردا
[illegible] زلف [illegible] | که [illegible] در [illegible] و که [illegible] در پا
[illegible] | غارت [illegible]
وقتی [illegible] جهان [illegible] | اکنون [illegible] جهان [illegible]
در حلقه [illegible] شب همه شوری [illegible] | در حشر [illegible] شورش و در معرکه غوغا

[illegible] | [illegible] ضعیف [illegible] تا به ثریا
دارای جهان فتحعلی‌شه [illegible] | از خاطر مجذوب [illegible] حسرت [illegible]
صبر اندک [illegible] دل [illegible] شد
[illegible] مجد [illegible] جز آن [illegible] شکیبا
[illegible] صبر [illegible] غم هجر ازرا | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تیغ از [illegible]
[illegible] | [illegible]
تن [illegible] در غم عشقش [illegible] | هر که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

من نه آنم که به بستان روم از بهر عبث
آستین برزن از شیخ نمی‌شود انکارها

تا نه بر باد کند آتش تن مجمر
چون بر آریم زند از سینه کی پیکانها

باوی از قهر شهنشاه مگر کز خواهی
ده بفرمان فر آری دهی تا فرمانها

دلو گر فتح شه در کوه بررش
رفت دل میکند این ده پایانها

لب بر لب دلبر است ما را
میگویم و باور است ما را

دام ده هزار مرغ وحشی است
این رشته ده بر پا است ما را

سلطان دیار عشق و درد است
تا که ده لشکر است ما را

غارت ده غارت است کرم
کشور په کشور است ما را

یا تیم نوله نبرده بریت
این گم شده رهبر است ما را

این تیغ ده بیرزنی از آن دست
آهسته ده بر بر است ما را

آسایش

آسایش جان و راحت دل
در گوشه خاطر است ما را

اشکم بفرفد و سوزم این است
آیینه برگ‌زر است ما را

زینهار دشت که ده ولوی عشقم
سرمنزل دیگر است ما را

گو سنگ مزن ده نکان امید
عمری است ده پی بر است ما را

از لعل لب تو مرغ خاقان
چون شهد لب شکر است ما را

این آه شرر فشان ده هجر
زآتش مجمر است ما را

کی دهد بمن آنجا ده جلوه رخ گلشت
به پیش برق کمان چشم تو ادرست

رسید عمر به پایان و غم جدایی نگفت
شکست شیشه و می بر فراز خود است

یا نثار رهت شد جان و نگفت
گرش قبول کنی ورنه از خود است

غمت زیاد چو در آمد به دل گدا
چو سیل خانه کن آن بناده سخت و بهشت

قفس شکسته و پرواز کرده کبک دری | که رشته سخت درازست و پای او بسته است

جهان ز سیل سرشکم فرو نشست هنوز | زبانه نفس خیالت نخورده ام شکست

کسیکه رهبر دین بود بودم از نکهت | نشان خانه خود در سر زمین وان سخت

چو ره درست روی که بیابان درم ز رشته کار | چه سود از اینکه حباب سر فرو نهد بخت

بگفتم از تو نشد ناله سر کنم مجبر | ز آن شنیدنش انجام کار زار تخت

ستاره صبح شد از خاک ستم او

فروغ طلعت خورشید نور سایه اوست

خیز و شمیم جان زبر اله صبا بست | خوش آنکه خانه ایشان بجنب اوست

بر بام آن فرشته و در صحن آن کر | فرخنده خانه‌ای در آن خاک اوست

عالم تو او ماه بیچارگان دست | غیر از بهای خویش چه آن ز جانب اوست

گر باد در وی شاه دگر مادی گدا | وز هر چه با رجبتم و حومم ادای اوست

این یک سر به بند کافر و آن یک به دام خصم | بیچاره دل که در بله زلف تو مانده است

از ما رجهره خیز و دو رخسار گل دمید | جائی در سید هم بهبه لقای توست

جز جان نداده ایم در کوی رهبر کیست | کاری نکرده ایم در کوی برای توست

هر شب بر آسمان ز تو دستم دعا کند | دستم بر آسمان و دلم بر دعای توست

واعظ حدیث روز قیامت مکن که او | گوشش بماجرای من و ماجرای توست

با دشمنان نیاز و با دوستان کین | کم تر وفا عجبم و کم تر جفای توست

ز جان و دل محبت در عالم است نام | کاین خاک پای خسرو و آن خاک پای توست

دریای جود و فتح شه در دست اوست

گر گویم آب بحر ز ابر عطای اوست

مقیمان حرم را صفه بر دست | نه از زر صفه دلهای شکست

شدم از کعبه در بتخانه هست | پرستش را ابتر بر پا ارادت

بود عشقم بقربانگه خوش آن عید — که از کشتن ز قید غم توان رست

نه صبر است آنکه اندازد سپر از تیر — نه تیر است آنکه بگشاید سپر از شست

بفرق ماست هر کوهی که برخاست — ببای ماست هر خاری که بشکست

نه در بالا و نه در پست و خلقی — به جست و جوی او از بالا و از پست

بصحرا ایم و در دریا ایم مدام — بدریا حوت و در صحرا ام اشست

دل بیچارگان میبرد و میبرد — بدام زلف خود میرفت و دربست

فلک از آه مجمر آنچنان سوخت — که گفتی بر تو از تیغ هلاک جست

جهان را ما اگر شمع شد

که عالمش دست بهر او حباب است

تا دم و شب تا سحر هیچ کسم یار نیست — خسته دلم را هیچ پرستار نیست

خون شد و از دیده ام ریخته خون بدل — حیف که دیگر تو را با من بی کار نیست

تمام

خواجه همه‌دان سفر تا مجنون گودن — ناخست ار خانه ام روی بازار نیست

زر پس یک جنت گواه در صبح باز — پیش تو نام را ز آنها همه بیکار نیست

سخره گه فرزانگان گشت بازار عشق — بنده دیوانه را ای که خریدار نیست

تیر بچشم کس است گو ببر دل نظر — ورنه رخ آفتاب در نظر تار نیست

هر یک از این همرهان رهبر دیگر گزید — قافله عشق را قافله سالار نیست

سوخته ام بهر او از دل خود خارش — لیک چه بود آنکه یار خانه بهر از نیست

تا دم و بر ناله ام به که نه بخشد کسی — زانکه هر دو را اش و ناله سزاوار نیست

مخمس شد ملک گشت بعهد شه جهانگیر

یار به پهلوی غیر گل به کف خار نیست

مجمر اگر از تو گفت غیر هر شب یار — یار به بزم است و غیر در پس دیوار نیست

عاشق شوریده را آرام نیست عشق خودکام است و او در کام نیست
نیم بسمل کرده آخر مکش زخمی را طاقت و آرام نیست
حال من با او نگوید هیچ کس واقف است از حسب پیغام نیست
بلبلی که در پنجه عشقت اسیر چند مرغ است او را نام نیست
از جفای روزگار افسرده ام ورنه طبعم اینقدرها خام نیست
شد ز لطف خود به غیرم آشنا ای خوش آن کشته که با پیغام است
نعمت جاوید و غیر از آن شاه کس چو من در حلقه این انعام نیست
هم کنیز مفلس شه لاله جم بر درش جز در صف خدام نیست
مجمر آغاز است لطف شاه را
باش کاین آغاز را انجام نیست
شکوه ام از بخت نافرجام نیست هر که را عشق است او در کام نیست

گر بر آید بانگ بدنامی ز عشق ننگ نام آتش در او را نام نیست
نشنود او ورنه با شرمم بگش هر کرا کاری است با پیغام نیست
طی نشد این ره با قدام زیاد وین عجب کافزون تر از یک گام نیست
روی ناکرده به بخت عاشق این که گفت در دیار عشق صبح و شام نیست
محتسب گو هر چه خواهی سنگ زن بزم ما خونین دلان را جام نیست
قصه کوتاه است کار آتش است عاشقان را پس چرا آرام نیست
رشته‌ها گشت با زلفی گره واقف این سر که با ابهام نیست
گر نباشد منزه چون او در ادا هر که در عشق تو خون آشام نیست
بوسه بیش از لبت مجمر نخواست این همه دلبسته دشنام نیست
راست در ملک شه این سرکه لایق آن سرو سیم اندام نیست
جم نشان فتح شه کشور ملام جز می فتح و ظفر در جام نیست

نوش لب بین از پیش هر که نگشت بیمار — در همه عمر نکشید ز نکهت بکجا آید

هر شب از هر طرف غارت دل یکبار آرم — گرچه دانم ز دوری نیست و از دوری بر آید

تا دل از دیده فرو ریخت فرو دل که شب زخم — چشمه به است و چنین پاک از آتش یکی نفر آید

چشم دل ز سخن نکشم جان مار نیست — پس از این جز بر دشمن سخن از نیست شاید

حاجت عشوه نباشد پی دل بردن او را — نیست رو عشوه نماید و دل از کف برباید

از که زلفی تو هر کس دو تا در همه شب — همی ز محبت دنیا دیگر چون تو در آید

کو بقصد و بر آن در جوهری نشسته ما را — نام مجمر بس آنجا کی در تنگ شاید

چه غم از نقد بکف از تو ام که طلائی — لطف شاهنشهی از عالم امکان بنماید

قهرمان فیض شه در زفاف گردش

از پی غالیه مشاطه با هم تو شاید

نگر دیوانه فرزانه چند — همه باز آشنا دیوانه چند

نگردد هیچ پی درمان هم اینک — چه تدبیر آید از دیوانه چند

گواه آمد آن فتوی برای او را — مدارا با من ازین بیگانه چند

به فیض آن جمع را در بزم از آن شمع — بسوزد زان پر پروانه چند

فرآید کاشکی آن آه هر شب — از آن روشن شود کاشانه چند

نیاید دل ما را بیگران نیست — همه شب یا رب اندر خانه چند

جهان پیمانه صید او چه مرغی — لگر در دام لطفش دانه چند

فغان ما ز هشیاری است مجمر — دریغ از زمانه مستانه چند

حدیث لعل یار و آب حیوان — ز خاک پای شه افسانه چند

زهی فیض شه کاسا تنها

ز ملکش نیست جز ویرانه چند

بر در دل غم صد اما میزند — حلقه بر در آشنا می‌زند

غالب آتش به خوانی برنثار | دستبار انه صد دل می‌زنند

تا چه مشیر آید به در کوی توام | هر که می‌بینند تقاضا می‌زنند

تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید | کشته در خون دست و پا می‌زنند

در حقیقت هیچکس آگه نگشت | هر کسی حرفی ز جا می‌زنند

او زند با تیرم از سر دل دل | در درونم مرحبا می‌زنند

خرم آن کوشه سلطان در آن | بوسه بر دست گدا می‌زنند

ما در آن ولوله از کم کشته‌ای | هر طرف خنجر جدا می‌زنند

ناتوان این ره از نیروی عشق | پنجه با زور آزما می‌زنند

سنگ با چین جبین پیش دهان ما | هر که حرفی از وفا می‌زنند

گوش با ناله مرغ سحر | تا بدعا شه نوا می‌زنند

هم بکنم [illegible] کشته‌ام | ملک جسم را دست و پا می‌زنند

تمت

ر پر

ساقی هلال عید بروی شراب دید | ماهی هلال را ز رخ آفتاب دید

گر رخ نهان ز چشم پر آبم مکن که گل | هر تربیت که دید ز فیض سحاب دید

باز از برای جفای ما از چه می‌رسد | سیل به صد ره آمد و ما را خراب دید

از حال دل بپرس بر چشمه لبش | با چاره تشنه مرد و همه کس سراب دید

تا مرغ دل بدام تو کشیده دمی قرار | عمری درون سینه ما اضطراب دید

هر که به تکیه بمن او ز راه درست رفت | مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید

مجمر گرفت از دو جهان کام خود مگر | بر جای پای بادشه کامیاب دید

هم آستین ماه از و سیم خام یافت | هم جیب آفتاب از و زر ناب دید

شاهد ز رخ در آتش [illegible] | آتش [illegible] ز خنجر عقاب دید

پیش لقای ماه تو گردون ز خود دروغ | همچون به پیش بحر وجود حباب دید

گفتم به عقده در جهان [illegible] | رخ بر زمین نهاد [illegible] دید

سویت فلک معجز نه نهاد تا که درست ‌‌‌‌ گوینده سوی دلشدگان از عتاب ده

منصور شه آنکه رتبه لشکر جهان سپر

از فتنه کم چشم سیاهش بخواب ده

نه گرفتار لب هر که فغانی دلم ‌‌‌‌ ناله مرغ گرفتار نشانی دلم

دل ضعیف تو بها نامه گلهای دلم ‌‌‌‌ گر به پیش تو دهد برگ بار زبانی دلم

راز عشق آن همه کس شد بشارت گوید ‌‌‌‌ سر این نکته سر لبه نشانی دلم

رحم بر حال خود از راه شکر بار شکن ‌‌‌‌ در کف داری تو سوخته جانی دلم

غیر تو هیچ تو گمنام است که گویم به غیر ‌‌‌‌ ور نه هر کس به چنین تو زبانی دلم

شده‌ام انگشت نما در همه شهر که ‌‌‌‌ هر که از چشم تو آشفته نشانی دلم

هر زمان بر سر راهی ز جفات مجبور ‌‌‌‌ سر به ماهی و دوست جفایی دلم

حال او در بر شاه از غم آن سرو روان ‌‌‌‌ کاش می‌گفت کسی ما که روانی دلم

فغانی

فغانی شمع شه در تعریف عاشقان

بیش رای وی اگر راز نهانی دلم

از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده‌اند ‌‌‌‌ این اثر بسیار کمان کجه بس کار مشکل کرده‌اند

خار این صحرا ز جان و مال ... کرده‌اند ‌‌‌‌ تا در این دلها که این ... منزل کرده‌اند

عشق را نیرنگ و افسون بی‌حد است ... کرده‌اند ‌‌‌‌ در بر خوبان جهان جای دل و دل کرده‌اند

حالتی دارم عجب کز هر چه دارم ... ‌‌‌‌ دل با تو ... در عشق ما ... کرده‌اند

عاقبت گوینده شد دیوانه طفلان ولی ‌‌‌‌ کز آن دیوانه ام دیوانه عاقل کرده‌اند

هر که تیغ ناز افکن بر ناوک صیاد خواهد ‌‌‌‌ کس ندیدی ... بسمل کرده‌اند

بر فرود مهمان ... ‌‌‌‌ در غمت آنانکه ... کرده‌اند

نوش دلها گویا از طبع خسرو در زبان ‌‌‌‌ ... کرده‌اند

دل که گرفتم شاه ... ‌‌‌‌ فتنه را از زلف خوبان در ... کرده‌اند

بازم جگر از آتش آن اشک آه تازه

تا چه بر پروانه آتش از شمع محفل گه افتد

روزی که همه آتش از دل به بر آید　　یک چند عزیز است کی کز نظر آید

یک ناله شبی در غم او کردم و عمری است　　کز هر طرفی ناله مرغ سحر آید

آزرده چنان است دل با شوق بهارش　　جانم از تن زارم همه از در بدر آید

آن کنج که در عقبش از خون دل اکنون　　بارش همه خونی است که از چشم تر آید

گفتم دل ما دست از چه نباید ببرم گفت　　اگر گفته‌ام دردی ببر آید

راهم به بیابانی است از این ورطه کزانجا　　گشتم همه ره بر سر خون جگر آید

روزی طلبیدست تو ای دل برای کس　　غارت همه گیهان ز کف نیشتر آید

ناحیت ای انم در درای قافله افسر　　از پای در افتد زهم بیشتر آید

ناصح همه ای مست چنان ای در خانه　　زر هم مدیحت همه از در بر آید

بم بر

به تیم لطف از ز دست همه انم در بحر　　تا خاک در یار کرم ور نظر آید

دعای کرم مقنع شده از درهش

مجمر همه ره بر سر گنج گهر آید

لکه یار از سر کوی تو آزادیا کشته　　کاش گذری به پاس دل ما کشته

بسکه از چاک ذوست تو درین شهر مار　　یک گریبان در کنار در غم ما بار کشید

تو از این تیر ار سینه من چاک دلم　　تار گریز خنجه آن رهی تو لطف آنجه

عشق بود یاره همراه است تنه ام حواله　　شهری جابه دل محرم است یار کشته

رز غم سینه با خون شده یکنان یار　　از عشق که کن ره چه با خار کشید

مژه اش با دلم آن که شهزاده حسن　　با دل خصم شه از خنجر خونخواره کشید

تهال فتحی شده کهور یا شی　　آفرین بر کف ارباب دستاره کشید

لکه گر از بستن چرخ‌ها نیم مجمر　　رسن اندر گلوی چرخ ستمکاره کشید

از جفای دوست شکر آورده‌اند / کاین عاشقان بهره با جان کرده‌اند
دام مهر شان بلندست که ماله‌اند / اندوست دامنی در گریبان در برده‌اند
شاهد عهد شان به هر بزم و روز حشر / آسمان در پیشه بهتر کرده‌اند
بر طفلان اشک شان نگهدارست چشم بینی / کشور مهوشان کحل مگر برده‌اند
نگهبانی در باغم بار بر دو چشم دوست / بر ایشان در خاک در دامن لاله‌اند
زاهد کند تعبیر شان ده در کرم / خنده‌ها کین شان در منزل رسیده‌اند
سخت است تیر طعنه ولی حیله کمان عشق / ای بس کمان در باهم بیشتر کشیده‌اند
انکار شان کنند و نشنید کاین گروه / گوینده آنچه ز لب جانان شنیده‌اند
باشد کجا دعوی دل ما که کمان بخشد / دست دو در ملامت شان بهره‌اند
مجمر نگاه کی در که جانان نه جان ما / بر بار آستانه شه گستره‌اند
فلک صد ای شمع شه در ملک دوش / در زیر فلک رایت او برسیده‌اند

تمت

الفقیر

اینقدر که کارم بجور یار هم شکل نبود / گریه عقش اختیارم بیرون تاب نبود
عشق شگفته نامی دلها و کاین کجا / غیر مهربانی از آن کام دیگر حاصل نبود
خلق را دیوانه کی سهل است آتش ابد حق / بس بود این نام مجنون را که او عاقل نبود
که سگالد مرگ در که خاک ره و که عار غیر / اینقدر رهم دل بعشق سگوان باطل نبود
عشق شد از راه رهم موی رهبری همنزل / تا چه ره بود آنکه جز گم گشته با منزل نبود
یار آن کز طعنه و جور گویم اندر نرمی ام / آنچه من گفتم بار او اخر شاد در دل نبود
غیر بهر آن تا بیم رخ لکز خون نخواهم / کاش راه کویش از سر سینه سرکشم گل نبود
هیچ چاره شد کنون شرمنده ام مجمر / گفته ام روزی که در بحر عشق ساحل نبود

ولد گر شمع شد آنکه در راه دوراز کشش
گر همه بودم بحث حرم زایل نبود

چون ام از هر طرفی بار بر خیزد / گر از پی قافله بانگ جرس بر خیزد

صد شرار از دمی از هر نفس برخیزد | دود آتشکده چون از نفسم برخیزد
غم خود بهر دلم چه فرستی بگشود | کس را بهده از سلاطین برخیزد
دل پر از گره و بیهوشی جرس جنبان کاش | رنج بیهوده و صد ارجمند برخیزد
(تعویذ ...) زاهد از صد نفس چه دعای انصاف است | در زمین طاعت چه جای نفس برخیزد
رانده از بزمم و هر کس را از ره گویم | جای تهمت بیت بال تا که کی برخیزد
بسته الفت رشک زدن گرفتار آید | باش تا ناله مرغ قفس برخیزد
ضعف الکون در این لب رهی بوجود | عجب نیست در قافله رس برخیزد
سایه بر فرق همای ملک الله اکبر | از سر خوان شهنشه مگس برخیزد

جم نشان مجد شه دارا حشم دارا فرش
گر بری نام ز هر گوشه لب برخیزد

هر جا دو خانه زنت زیر و زبر بود | آلوده کلک از نسبت در بود

نو بر

خفت این شور حنت دخوان آخر | فرخنده دلی که روی یاریش در نظر بود
دستم ز دامن تو جدا ماند از آنکه من | دستیم بود دل از غم دوست بسر بود
نام شب ماه هجر و چشم ز گریه عاشقان | شادند از آنکه ناله مرغ سحر بود
عاشق ز کشتن پرو بر یار آستان | گفتم سری بپای تو کام زیر پر بود
دل با خیال آن مژه آنکه تا که دید | آب ثمره آن نیز نشتر بود
جز حسرت از چه قسمت یاران زاول | حیف آدم و نخل چنین بی‌ثمر بود
گر نیست آخرین نفس ای همنفس ز من | پنهان نیست شبها ز چه پر چشم تر بود
مجمر شده ز سینه عاشق بنه از این | منکر آه سوختگان بی اثر بود
کام من از تو تلخ شود چونکه اهل زبان | زین رو چو خنده دم دامن پر شکر بود

پشت و پناه گیتی شمع شه که
تیغش سپاه لشکر دست ظفر بود

با چنین حسن لطافت اگر پنهان شود — زآب و خاک دگر گرد شهریار دگر زند
گر بر شیشه کنون خون جگر با چه عجب — در لطف همه بر پیاله کنون جگر زند
حال بیمار یم خال ز زخم و خیار عشق — دیگری دلفروه درگاه رقیب نفر زند
به ره است این درد لیکن رقیب رقعه آمد — ناله گر شرکانی در کوه دگر زند

ای سرو پای ما بین در گل لای ما را — علیا بند هر دم چه پای ما در بر زند
خون زچشمان ریزم گرچه غم او بر روی دل — نیست کارش تا آنکه بر بیرون دل دزد
لب دلبران ار به سرا سحر به گرم — چابک کنون پیش صد نیش بکش بر زند
اثر ناله ام به بین ز شبهای فراق — عاشقان سحر از ناله ام آسمان سحر زند
گرنه بر خاک در خسرو نقش پیر رخ نشست — دیده این نشست که لایل زر حباب حنظل زند
دله گرفته شاه به بهشت ز ریشان — هیچ کس نشست درای ره شد به تیر نگر زند
نیست از دل خرم در غم جوان مجنون — تا بگیریم در آن حوال دلم بخبر زند

دل بکفرم رهنمائی میکند — که چنین بی پارسائی میکند
با دلش یکجا ز رعنائی همین — هر که با دل آشنائی میکند
شب دراز آمد چنان خور بر زند — شمع ما تا روشنائی میکند
عشق بجید صبرم از دل خبر و — در سرای خود گدائی میکند
کوی در سینه ان می شاید رود — این چنین کو دل ربائی میکند
خاکپای شاه دگر راه دوست — در دو چشمم توتیائی میکند
در حق شهنشه کافتاب — دیگرش را جبهه سائی میکند

نیدا اش مجبر اندر عشق یار
کارها در بینوائی میکند

که امین خیر در این کار دانند — در دل را داده غم را پایانند
هر کاری بود شهری درین دشت — ز بس کانه رقفائی کار دانند

چه کالها باشد این بازار عشق   ازآن در سود و خلقی در زیانند

چه تقصیر است آنکه مرغان حرم را   در و دیوار بامش آشیانند

دل از خوبان نداند نگه داشت   همه در بند مهر و نازشانند

تو در این عالمی رازی و جهانی   ازآن عالم بدین عالم روانند

چه گشتی در زمین و کان لعلی   مگر راکوه و دریا را نشانند

زنیر وی این بازار کان ضعیفان   از آنان عالم و خود ناتوانند

چو شمع با جان لعل ز نازنده   غبار راه و خاک آستانند

شه انجم حشم شیخ شاه   که چون شه جای لشکر جهانند

به هر کم جاره می جویند مجبر

که دولت ده در باش تو آنند

تو لطف حب نیش داکر حامیشه   دگر از تیغ قهر و تیر ما دور خویش

بچه عضو تو زند بوسه نداند چه کند   بر سر سفره سلطان ننشیند درویش

از تو در سنگو دو عاشق درد ش هرور عشق   طفل مادام و اگر نه نماند اخویش

زلف بر دوش و سخن بر لب و عاشق گرفتست   مشک بر سینه مجروح نمک کبک از ریش

همه در حلقه وصال تو و ما از همه کم   همه حیران جمال تو و ما از همه بیش

میزنی تیغ و ندانی چه سان میگذرم   رگ در گله که خنجر از رگ بیش

آخر این قوم چه خواهند ز عشاق فقیر   آخر این جمع چه خواهند ز دلهای پریش

برای سرود آنها هزار از ایشان باشد   قدمی می نهم اما هزار از ان اندیشه

تا چه با دل کشان می رسد از آتش می   هر فنا از آنچه با بلبلک رهرو دیگر خویش

رفت مجمر هر شاه مگر گردن بلند   هر چه گوهی بمن آید پس از نیت درویش

تا آن شیخ شاه ها که انجام نبرد

دست در رخ نهد تیر سهمش دو ریش

چنان مستم ز نعل مرکب تیش — چو باکم نیست از ترکان مستش

عبث بنگشت دور پاش نکنید — بصد سینه دل ما کم ز بهشتش

نگو یا طایری بر عین خوش است — نبودی جز بنام او نوشتش

دلم دیوانهٔ کو طرّه کشت بر — نه توان جز بزنجیر تو لیتش

خود نه بر بست آن محکم کمینگاهی — توان با تا تو آنها کیتش

دلم بشکست و شادم آنکه زشاکر — جهانی دل ز آواز شکستش

غم دیرین ره بار اسینه بر خست — کنون بنگر و شه چون سینه خستش

پناه ملک حسین شیخ شاه — بملک حسین چه نمتها که آهستش

دلهی براه عشق آن نیست مجبر

که آگه باش از نالد پستش

تا تب بار گفتم نیست لب الله تمنم — کو مستبار نه نکاک و زاوبا گفتم

بر آر

یار در بزم زنی عاشق و من در سخنم — آه از آن دم که شود آگه و در اندیشم

نکهت چون می کرم است خیال تو دهن — نالانم ره همه شب متو کرم سخنم

تن همه داغ در عشق تو نوام بویه شسته — لبکه للذت تو چاک است بتن پیراهنم

یار در بزم نه بر سینه ره در بر دل گشت — نه همی در پس آیم و گویم ره منم

نه پرو بالی و نه برگ و نوایی مجبر — دل بایی خوش نتوان که ره مرغ چمنم

رگکی منعم از آن لعل شکر بار چه غم — ره نی از مرغ شه انگیت چو تو شکر شکنم

دلکه کر مشفع شده ره دعاش گوئید

همه شب انجم و من نیز ز دوران الکنم

سر زلف یار در دست و نظر بماه دارم — که خبر ز روز روشن لب شب سیاه دارم

همه آتشم چه ترسم ز سر عذاب داور — همه رحمتی چه بیم ز چه از گناه دارم

تر و خشک عالمی سوخت ز غم شالهٔ ما بین — ره پیش برق دستی به گیاه دارم

نه اگر زنی نشینم به پایت بصبح خیزد … نه اگر کشی بپیچم که نه گواه دارم

ز تغافل این گران در بچه حیله ام نوازد … ز ساده دل های خوش که گریزگاه دارم

همه حسرت ز دست همه طعنه ملامت … چه از این مرا که گویم به روی تو راه دارم

نه هوای شهرتی و نه رای چاره جوئی … بسم اینکه با جبینی و دله توان ادا کارم

که ستاره صبح دمید خواهش آن … دگهی نظر به پروین دگهی بماه دارم

ز نهست را چه پرسی ز خرد به نیت بحجز … خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم

نکر افکنم به زندان شه این رمیده دل را … ز منش به هیچ بندی نتوان نگاه دارم

شه عرش آستان فتحعلی شه آنکه ما شه

به پناهم آسمان تا به درش پناه دارم

بنالیں غیر و دل ز عمت میسند دارم … نخواهم رفت دانم تا که می دانم بیان دارم

نبات عشق غیر از اشک و آه دل الی خان … که سازم با جبین ... میان دارم

سپارم

سپارم دل بدست دلربای نازنین بهر … درون خود نا توانا همره این کاروان دارم

سرشک از دیده بر دامن و آه از سینه بر گردون … بجستجوی او از هر طرف سیل روان دارم

ناوکرم سخن در محفل از جوی ا تا … هزارم شکوه با هر کس که این زبان دارم

عیان کنه شب سالفه رنگ زلفم که پنهان … چه تنها در عقش ز چشم خونفشان دارم

درم ای با عیان بشانه مکین نه تماشا … نهادم اشانه پیغام با هم آشیان دارم

یک شب کور فی کهسار جان دل مجبر … درین با باید دور از نهانی دریان دارم

بری تا کشم ز مهر تابان اندر آتش … دلی آزرده از فریاد و جانی در فغان دارم

سپهر رتبی فتحعلی شه آنکه تا بودم

بخاک درگهش سر با بفرق فرقدان دارم

زبان را خاک زر غم عشق بکنم … منگفر و روز حشر سر از خاک بر کنم

کفتم عمر همه به روت نظر کنم … بعدم کمان درتو شب را سحر کنم

دلم از زنده ماندم و شوق وصال تو | گفته است در فراق تو فکر دگر کنم

کو دستم از تطاول کلاهی بر آسمان | آن فرصتم کجاست که [illegible] بر کنم

چشمی براه صبح و چشمی براه غیر | گر چشم دیگرم دهد بر رویت نظر کنم

[illegible] | آنقدر ام که پیش سگش سپر کنم

شرمنده ام بحشر ز محشر که سوز دل | گفته است تا تمام او دامن تر کنم

هر شب تمام زاری و گریه [illegible] | زان ساکنان حضرت شه را خبر کنم

دعای جود شه [illegible] باشد

خاکم ببر [illegible] گاه گهر کنم

خاک پای [illegible] روزی نثاری داشتم | یاد باد ای جان که گاهی با تو کاری داشتم

نیستم آگه که مسکوم [illegible] | این قدر دانم دل بی اختیاری داشتم

نیستم واقف که میرفتم کی [illegible] | انقدر دانم دل با جان حصاری داشتم

ایضا

از پی آن دلها که مرغان بستان [illegible] | آشیان میریخت و من ام شب خاری داشتم

بزم عشرت [illegible] کاهی مستشان | مست و [illegible] خماری داشتم

مردمان گرینده عالم از چه ویرانگی | غافلند از این که چشم اشکباری داشتم

شهری از [illegible] پیش ما ماندن [illegible] | پیش خسرو ناله ها از شهریاری داشتم

دلو گر [illegible] | عنبر افشان [illegible] زلف یاری داشتم

مجمر [illegible]

آید آن روزی که [illegible] روزگاری داشتم

[illegible] بر دوش و که آورده بهوشم | [illegible]

مرا چه غم [illegible] | در ره خانه خراب [illegible]

تو [illegible] | چگونه خون دل [illegible]

غمش [illegible] | [illegible]

از آنچه رفته بما غافلیم از غم عالم | ز آنچه کرده بما آنکه هست در غم خویشم
چو غنچه باز شود مهر می‌نهند بلبها | چو مهر بر شکسته غنچه می‌نهند خموشم
تو دیده چون من نوای زردی غنچه پریشم | نشسته چگونه تا غم زردی دیده بپوشم
بجان رسیده‌ام از جور یار پیش دامن | که ره بهر که شناسم دهند و بار نجوشم
ستوده شمع شده در فکر خود گریه کشم | که آنست مایهٔ عقل دریا ست تا به هوشم

بزم خویشتن خواند و محرم است ندانم
در بند باده هم تا صبح و من به هوشم

گر نبوده‌ایم به دل عشق کی داشته‌ایم | عمر این شعله نهان زیر خس داشته‌ایم
تا صبر بای ما بسی و بس از ایام همه رفیق | همراه آن نیست که جا در قفس داشته‌ایم
ما برای تو چنانیم که عشق دگران | ما هر ایام هست در دل هوس داشته‌ایم
دل پس از قافلهٔ ماند که رنگ آن کشان | در چه گوش به بانگ جرس داشته‌ایم

دل

دل زپی بادهٔ دیوانهٔ نکبت زدگان | چشم در راه چنین بار لب داشته‌ایم
نفس را دام هر امامه بی جستیم حال | شاهبازی لکهٔ بی مکس داشته‌ایم
از چه بار ابر دو شکوه زمین لب سپهر | ما نه بر در که شه دلبری داشته‌ایم
کامران شمع شده از فیض دم اوست | گریه بر جا بود از لب نفس داشته‌ایم

تا چنین دل به غم از نالهٔ مجبر باشد
گوش بر نالهٔ بیچاره لب داشته‌ایم

باز ز دل عشق دو جان اضطراب انگیخته‌ایم | بحر در طوفان و ما کشتی در آب انگیخته‌ایم
سد ره دین بر کند این سیل بیچاره کمان | رخت در دوران ما را از خراب انگیخته‌ایم
جای باران خیز دارد هر گوشه تر دماغ | در زمین تخم هاست سحاب انگیخته‌ایم
دولت در شهر است و ما در کوی صحرا گم ایم | یار بی پرده است و ما بر رخ نقاب انگیخته‌ایم
جای باران تشنه کامان بر لب جگر آب | خویش را از پی موج سحاب انگیخته‌ایم

با سر زلف تو گفتم از کمندت شب مپیچ
کار دلها را چه سان در پیچ و تاب افکنده‌ایم

نور حق صبح است که هر جا برای او
تیره روزیم از نظر بر آفتاب افکنده‌ایم

زآن سبب کم شادی محرم دل خویش را
در جهان راحت پس از چندین عذاب افکنده‌ایم

بغیر از آن که همیشه رخ تو در نظرم
چه بود از این که نهی آستان به چشم ترم

مگر مرا گذاری دگر تو ای پدرم
[illegible] هلال [illegible] قمرم

ترا طلب کنم از هر دری و چون [illegible]
بجز در تو [illegible] برود دگرم

سپر فکند فلک پیش تیر آهم باز
به پیش تیر نگاه تو هیچ [illegible] سپرم

براه سهی سرکشم چه چاره ما [illegible]
اگر بسوختم از آتش تو [illegible] ترم

که ام کلک دهد از [illegible] که [illegible]
[illegible]

مرا ز حال [illegible] کام [illegible]
علاج [illegible] آن [illegible] ترم

[illegible]

چو شمع در طلب آن ده عیان نشود
اگر زبانی دور آتشم [illegible] سرم

بجا کباب شده دو روی دوست [illegible] ازان
ز هر چه آگه و از هر چه هست بی‌خبرم

سپرده صبح شده بر او [illegible]
[illegible] نیاز کنم

ها به سیر خود از زه [illegible]
که ترک تیر دارد از زه کمان دگرم

بجرم عاشقی روز جزا در رحم گو بال
از آن بهتر بود زاهد در آخر دنیا [illegible] دل

پریوار از برم [illegible] تا چه باز از حال [illegible]
که با دیدار [illegible] عمری [illegible]

نه در بیم مکافات و نه در امید [illegible]
که این عیش [illegible] مرا از خوان [illegible]

[illegible] آشنا ز خویش دل در عشق [illegible]
[illegible] آشنا ز خویش [illegible]

بجز [illegible] اللّه [illegible]
که [illegible] در غمت خورسند [illegible]

جهان را [illegible] از غم [illegible]
ندانم تا چه آید بر سرم زین ها [illegible] دل

به هیچ شیوه دل یار و کسی با او نمی‌گوید | نشاید بنده شهر را چنین بر سر نشستن دل

سپهر از تیر قیمش شد آنکه بر قدرش | همه شب تا سحر گردان دوی از چهره بنشسته دل

ملامت میکنند مردمان از عشق یار غافل

که لاله از لعل مجمر نشاید آتش افروز دل

نوازه نرگس جادوی تو | شیر شکار آمده آهوی تو

لاله رخ خوبت رهه از کوی تو | شرم ز لاله مگر از روی تو

باز چه کوتاه ز کویم برو | من که هزارم گله از خوی تو

پنجه شیران همه در پنجه است | تا چه کند قوت بازوی تو

روی همه سوی قفا کرده‌اند | میرسد این قافله از کوی تو

عود نهفتند در آتش کنی | همره باد است مگر بوی تو

روی همه سوی تو و روی من | سوی همه تا که بود سوی تو

دادم

در که گریزم که نه تهمت نهم | روی بهر سو بود آن سوی تو

کی دل بسته زنجیر تست | حلقه آن حلقه گیسوی تو

تیره که زلف تو از روز من | روشنی چشم من از روی تو

بر سر آنم که بر شهریار | شکوه از این بس کنم از خوی تو

مصحف شه در ره لله ورش

مجمر اگر جای رهد از کوی تو

یا عشق گوی حور و صد بیت فرشته | ای همنفس از راحت گریزنده سرشته

شاهان صبح کینه دران مسرو ده تو | انگیخته رخنه دلشده کان بار گشته

زنجیرها گسستم و زلف تو عاقبت | بستم چنان که عاجزم الفوال از رشته

بر هر که بنگرم ز تو گاهی شکوه شب | از آه زنده گرده و از آه کشته

... شده زیر پای تو درهم فشرده دل | خوش زانکه جای یکجا بس در سرشته

از هیچ دیده نیست که خوابش نبرده   در هیچ سینه نیست که با او نهفته

مرغ اسیر کو چه کند ناله گر غمش   مار است بر دل آنچه تو در بر نهفته

داری نظر به بهشتش بهر آن [illegible]   کاندر پناه ابر کرم دانه کشته

هر توده زمین نهم ز ره گشته‌ام   خط تو ابیل و لاد [illegible] نوشته

مجمر نهاده بر چرخ یا کر   کام طراق حضرت شه در نوشته

شمس ملوک فتحعلی شه که قدر اوست

گر گویم از سپهر برفعت گذشته

گر بهر گوشه که ز نار بپا [illegible] تو بنه   همه در بند سپاری دلنقشی بنمه‌ای

بچه دست از تو بنام بچه یا زر و گرام   که تو دست همه بر بستر و از این فکنده

تو کشاش رخ و چشم همه سوی تو فنوا   کو بهار بهر آتش که از هر سینه

نظر غیر بهار است در دیدار گلخانی   منتظر است به سینه است در دیدار نمه

تیغ کامان همه دار از روی جانبش تو   چندان میوه شیرین تو از بن کند

بکه این طرف ای سپهر روان تو دیگر   خانه که نیست که بسیار دل از میخ نکند

مجمر دودکه دارای جهان فتحعلی شه

تا که کعبه از ستم چرخ به بسیار گرهی

از تیر که حال نقش شد ها فرا [illegible]   کمان سر که کی را [illegible] پیشانی

غمت که از بی آن دیر هول کف جام   لکر دام بتر از [illegible] نسانی

اگرچه گردش چشمت [illegible] خال ترا ثبت   مبارکه که زنی این بلد کرده‌ای

مرا ابد ره که هول جز تو در بر آید   که گویم این زنو به یا تو خوشتر ای

نه دانه مرغ بدام افتد و تو دانه   بدام آوری و دانه نفی

نه از کمال بصیرت و چه چو روی ملک   عیال چشم دل از دیده باز نهانی

مگر مر بره که گشم خاک متوجه است ورنه   حیال مر بره در آید دچار و فانی

سالم از تو اگر بردلم نه بخشدی — برنجم ز رتو لکر خاطرم برنجابدی

زلن به تیغ وسرام سنه ها تپنسنه — لکرهرعوی خود هادقم ثمیدی

طریق خدمت شه عاقبت دراتلفه — کی پیشر تو دلله کانک شدی

تهنه تهنیع شه هطره ات ابر خت

زلف پرچم ادعالت بر شدی

زبانه شاه وار دست رفته چیرالی

چه حاجب انکیه زمجمر عنالی لکدای

زرهر افسرده ام جام برای — کیاد جنک را رشح سحادی

دلم جای غم اوی ویکفت — نمی کنجد محیط درحبابی

کر دلعقوشی صبحره کو بیند — فروغ بابرلوال افتابی

بدست کیت تارنعش آشاب — دله واریم وار دم اضطرابی

[illegible]

ببهر رش خویش ره کشتیم درحشر — نه اورا جرم و نه ما را ثوابی

نمردم بی رخش میباریم کشت — که بیجوید تقبتی بز نوابی

نماز ارکار و الی دراهش دل — با نیزه واماند کی دللا شتابی

زکار عالمی بر قع برافتاد — بکو تا پیش رخ کیلدلقابی

دلم لغو منجه تا عشق که کن — سستیو ز صعوه چون تا عقابی

زرب شیخ ز مجمر کی زره زد — سقیم بحر سو موج برابی

دلم در سینه تا آدال ارلو تنسنه — بعهد شاه جبه ی در خرابی

محیط دولت تهنیع شه

ها تعنش ستم ثقش برابی

حنبی ره زلف بر آل ادهی حلقه بسازی — عجب ره فشه بهر حقیقه بنسیدار

سکست بنجه زور آوران خود غرور — هماال لو ثبت بازوی خدمتی زار

خراب سازی و در کدورت نمیگذاری — شکست آری و در لشکر نمی تازی

غم تو از پی دل رفت و در پیت آن تاخت — در کنج کاو روی آمدیت بی بازی

نه آخر این بالکان جای خیال است — در پای سر نشان می نهی بطنازی

بجز غم دل ویران تن و سر دل بیاران — چه محو دل از آنکه باین جنگ باین بنوازی

سر زده در صف عشاق با یه نهد — در عاشقی نه اهل مالان است و جان بازی

بجنس عشق کمان تا رفته از شانش گفت — در بار بچه وری که عشق عماری

بسماک در که شه سر نهاده ام مجمم — کی بت چرخ در تن بکر دیر افرازی

بشود دهم شه خصم و دام سر لیش

چنان بود که عدم با وجود انبازی

نیست جز او زدیگرم خبری — تا گزینم بجای او دگری

دوستان و چه بلا چه درخت — بود کار آمده اینچنین ثمری

سوال

سوال ای بنده آرام دلت — در کمندش زمی ضعیف تری

امینم از رخ بنگ او که بود — دل بیچاره در میان سپری

که از این ره گذشت گذر او — آشنایی بود بچشم تری

نکش در پرده عشق در عشق — چون در آید بدل نشسته نظری

تا بنوشش لبت گرفتار است — مکن از لطف سوی دل گذری

چه غمش زانکه پای بند آمد — نکه گاه وفا در سفری

با تو ام لیک از تو بیخبرم — چون در آئینه چشم بی بصری

بنده شاه و خلاصه دوران — گفتم از قدر خویش قدری

شاه شهم در بهر کس است — الدوام از روی شاه مظفری

جز دل و دست هر کجا سنگ است

زاده مجمر در آن بود اثری

اظهار دوستی به بر یار میکنی | ای دل بجرم خویش چه اقرار میکنی
معلوم میشود که مرغ گرفتار میکنند | تو تکیه بر نسیم و گرفتار میکنی
دشمن به دوستی شده جنگ از زبان کج است | با دوستان هنوز تو تکرار میکنی
گویم دلی از کمند تو خواهد رسید دو تو | چندان که طره طرار میکنی
صد جان ببیک که نخوری از هجوم خلق | چندین زبان ز کرم بازار میکنی
بار شکر به هیچ نگیرد شکر فروش | از لب که خنده‌ها شکربار میکنی
گر رفته خونبها که چنین چه میکنند | چون خونبها دل بیمار میکنی
کلاه از بهر فیض شده فانوس | با ناز خلق ادکار با جار میکنی

مجمر ز حرف عشق نه بندی زبان مگر
مدح شه است کاین همه تکرار میکنی

ز طلعت آنکه فرینش آفرین است | در تحفه خود که نقشت تجلی است

۲ الی ۳

نه رنگ تا عذر و نه بیم خدائی | خوش آن نقش که نقش قدرت است
ز تماشش در این منظر توان یافت | به جای خور در غنچه برجای است
به نیرنگ نگر دیر آگه گوید | ولیسه شوخ و شیرین نازنین است
صورت در نظر آید و لیکن | روان را صورتی گر جان جانست
شها از تو افقه آنکه میگفت | مرا خود کارها با عشق بازیست
تو زین بیچه بیش ای تحقیق | همه در جیب دل کار نهانست
دو صورت را ز فتان ریب نقش است | طراز کلک تا نقش ل جلی است

ازین صورت را آنقدر مجمر
مرا صورت پرستی بعد از مهر آب

تحفة الملوک میرزا مجمر
در تاریخ غره شهر محرم
الحرام در دار السلطنه
۱۲۷۱
سنه ۱۳۰۵

[illegible]

نصرت ایلم

ایتمز ایسه لطف انلر ایدن
بزه کوز دو مکه دردن ایدن

بر نه بخت بو ایکی در اوس
بزه ککوره نه بیتر درین

ایم اولورسه محبوبان دیار
درون دولت سلیمان یاد ایدن

قو ساکی بیتی زمان اد
بر سیحه امر ایلر بیلمز

تن حمد ز ایدوب ایلر
جانب پیادر درد یوزلی یکون

کرتوبا بوزی ابحی توی ایرون

اهرون زرعلم شر کمان در

بیلدم دو دو دم
دیلاوز در

اوته نه ایریده درد
خبر اید تور ایرون

دیو دونه کل دار کوردلکه
دید یقیدن اوز ایدوک

حالیم نه زرمه بیلر خطر دیرز
عمر تقوه زاین ایدر

بر نه ده نه ابد
ببر حقت ارتیم جم ایدن

٢٨

وار انلر لطف اتیم زماره اتیم
معشوق ایچون ایدولی عاشق ایدن

درکنه دیم ایلمز زمان ایلر
اولدر ایلر جز زمانه ایدن

دل عشق ایلر ورایم
چیم ذریعم ایدن ایلر اوز ایدن

دیم ایلر خون دیم ایلر عاشق در
بودن درون که ایلر نیاز ایدن

رونی دیدن جو ایرکی زمین
راه بیابه بو ایلر ایدن

شکر سوی جام جرح شهر   تا نبر و دو نوره لوی ایرون   تو به کی ز زاهد بیر بیر دعا ایت   جانب چو سراب ایت توبه چون دل

انره بیر زمان جیهی ایدن
کی ابوتیجی جیم ایدن

ایلمز ایلم زمر ایلر
کش بو بادرت نه زم دوم

انره بیابه جعفت ایلم
ایلر کی ابدن ایدن ایرون

اونه ره بارم ایلر زمان
ایلمز زنور ایدن

بر لیمه زنه دل زلف
بیر نه لوحان دیون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصاید سراج قمری رحمة الله

بسم الله الرحمن الرحیم

چیست آن آتش مبارک مقدم و فرخ مآب / چون نجوم اندر تحرک چون فلک اندر شتاب

باد از آتش در دامن و اندر گریبانش عبیر / عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب

نقره‌ش جان بخش و طبعش با لطافت همچو [illegible] / رقص‌ش [illegible] و نالش دلکش و فعلش صواب

بگذرد از نار که دامن کشان [illegible] / [illegible] در [illegible] در [illegible]

رهروی بی پا و سر دیوانه‌ای بی عقل و هوش / عاشقی بی جان [illegible]

گر نه او ایزد از عشق که با بی‌قرار / [illegible] که در [illegible] آب

آب از او چون [illegible] عاشق از لب [illegible] / گاه باشد در [illegible] که نبود [illegible]

[illegible]

روی دور از منبش و آرام او باید مدام / چون جناب شاه گاه لطف و گه خشم عتاب

خسرو گیتی‌ستان [illegible] شاه [illegible] / با سر او [illegible] و با [illegible] کف او [illegible]

آنکه از فیض دم او روح را صاحب فتوح / آنکه از [illegible] کف او [illegible] صاحب نصاب

[illegible] / همتش [illegible]

گفته در گاه [illegible] / [illegible]

ای [illegible] / شیشه صبح [illegible]

ای گرفته در زمانت [illegible] / طعمه [illegible]

کار با حلم گران [illegible] / برق با عزم [illegible]

دیده عدل تو تا از خواب غفلت باز شد / فتنه اندر گوشه چشم [illegible]

[illegible] / [illegible]

دل [illegible] / دیده [illegible]

سکه ازین های هر که بر سر خاک آستان   بر باب لعل همی بالش گشت تراب
جسم و جان هر یک از آن خشم و کینت آنچه دید   مرزبینه زاله از مهر و کمان از آسمان
دست دولت تا که دولت توانا شد چنین عیان   رهبر است تا که بر پای تو باشد چون رکاب

فرکه جاه تو از سطح فلک تا از زمین
خیمه عمر تو را طول زمان تا از طناب

که دلم چنین تو آری بار زمین و مهر بشر دلبر   گهر ابزام و دمی آرام و هم شام و ای سحر
لب در خنده روی و زلف و گفتار دهان تو   شراب و شاه و شمع و شب و بر شیرین و شکر
ملال از خشم دلکش و رنج و وعده تو آن حال   بی از مهر و سر از عشق و تب از جسم و جان از بستر
بکس درنیست رنگ و بر لب لعل چون تو   بر از نسیم و دل از رنگ و رخ از ماه و خط از عنبر
زمو او جفا و دوری دور از غمت دارم   نکف یار و دلبر خاک و رخ آب و دل الفراز
ری از خط و زلف و کاکل و بوی تست اهل هوم   عنبر اسیر و عنبر بشر و مشک ارزن و حال
کهر

گهی رزم گهی ساز م گهی بازم که نه ازرم   نه قدرت در شمارت زر برابر جان نیابد
نه در مژگان و ابروی تو در چشم نگاره‌ای   بود چون رمح و تیر و تیغ شاه نصرت گستر
شه کشورستان فتح شاه آنکه می‌باشد   جهان بخت و ملک تخت و دهر بنده ظفر
شهنشاهی چو بود از علم و عزم و طبع ما بشر   زمین تمکین و گردون سیر و انجم قدر دریا فر
نه لطف کاه و بذل و بخشش و جود و سخاوت بشر   شبه زر نعل و لعل از سنگ و سنگ از سیم و زر
در انصاف مور و انصاف مور قبا که مور اعلاه اشتر   امان پنهان شرف غم طفر ملول نکار
ز جهد و سعی و خلق و رای او نه ثابت آشکار   زر از کان و در از بحر و لعل از معدن آشکار
رجع سخن است و نیز ذکر و نیز دم او را   کار از نفس و نطق از شخص و نور از جسم
بامر و نهی و فرمان و حکم و رای او تابع   قباد و سنجر و دارا و نوشیروان و اسکندر
مدار او نشر خراج باج و تاج و خراج آنکه   یکی قارن یکی بهمن یکی سنجر یکی نوذر
فلک پرستو جان و نعمت و انعام او دلبر   در حد سعی و در حد سیف و در حد فضل و در حد جعفر

شها بیان نطق و فهم و دوربین عقل کل
ز وصف ذات تو ای دل و لبید رها نخطر

چو با کمر و کمان و تیر و تیغ کین رزم آیی
ز بهر دفع و جنب و حرب و قتال خصم از اخبر

ترا نیرسید آنزم از دل دمار دیرو تیشان
سپاه انجم علم محور ملک خوکه ملک جاکر

دران سپاه آن رزمگاه ز رزم و موج خون تا بکوی
بغرد کوس ناله های و جوشند بحر و ازند

بنید ازند از هر نیش و بر پا و سر ارد خشت
ملک رایت کیهان خروش جهان نیز بتاباند مغفر

در آید فتنه و شور و کم زدامی تو بالا
ازین و با آب و با اخلاق کوز زبان کوثر

تو رتبه و صف و هیبت که او زان تاز
بتن خروش سپهر صفان نقف تا جح بیرافر

سپهر بهر نهد از بیم دل شکسته اعدا ست
امید از جان جان از دست قلک بیاد و بار از

شها کرای و مرادت ولعبه و جهت دبد عالم
ز بیم رکن ز زر و رهم فها ز بیم دار

چه غم کر اسع تو در طبع و نظم و کلک دانستم بالفعال
نهان کعبه که نیت لعل یاقوت و در و گوهر

الهی تا که ز دیار و سپه اورد و بعصه
بکام دل تو آتش و طبع در مرا در او رزو تر کمی

تا که هر سال و ماه روز و شام بعقیده امر فنی
بقا و دولت و اقبال و ملک از آل کوثر

بسطح قبه خضرا چو شد هلال صفر
عیان چو بر گرد سیکون خط از زر

اهی نمود از این تابان اکول کیوان
چو هنه وی دنشیند فراز خاستر

شب مم تیره ثریا چو عقد دندانی
در گاه خنده اهرمن آمدت بنظر

شرر ز اخگر لکر ملو بدید چو
نهان ز اخگر دی حال ابر از شرر

شعله چرخ ملاعب هزار مهره بدید
چو زیر حقه سیماب نهاد مهره و زر

شب حیاتی و مرا هم ز نقاع ابر غبار
شب حسابی و من امروز لسیح راه سفر

در آن که آمدم ای ماه روی سیم اندام
در آنکه آمدم آن سرو قد سیمابر

چنانکه آهی صیاد دیده از راه
چنانکه طایری از دام جسته از در

بریش زخم درون بر سر چشم خون بارد
چو در سال خرج امروز دل می اخر

ز باغ عارض خوش شاخ سنبل ارغوان | همی بنشسته دیگرگون نشان بر سنبلش
گهش در پی نگار با گشت بیخ هلال | گهش روان بود و چو خیمه نشسته بر لاله احمر
گهی در دست سیم ز زنهار روی سیم | چنانکه جای گزینند سال ها لاله قنبر
شاخ عاج گهش سیمگون چوگان | ز گوی عاج چوگان سیمگون اندر
گهی نهفت فندق بنفشه در غنچه | گهی شکفت ز لاله شکوفه از عنبر
روان برخ [illegible] که رخ [illegible] آید | چنانکه از صدف لعل [illegible] عقده در
نهاد عالم امکان [illegible] | ز زنهار ملک آسمان [illegible]
مرا چو دید کشاده [illegible] | مرا چو دید [illegible] بعزم سفر
ز بسکه آه [illegible] سپهر ازدل | ز بسکه خاک [illegible] ز [illegible]
از آن [illegible] سپهر وارین [illegible] | سپهر [illegible] دگر
همی [illegible] ز [illegible] | همی [illegible] فرو [illegible]

دل [illegible]

چه گفت گفت [illegible] که از | چه گفت گفت [illegible]
سری [illegible] | [illegible] کس [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] از دبیر
ز من که ام جفا [illegible] تو [illegible] | ز من که ام ستم [illegible] تو [illegible]
وفا [illegible] جفا [illegible] | جفا [illegible] وفا [illegible]
ترا [illegible] زلف [illegible] | ترا [illegible] لب لعل [illegible]
چه [illegible] عشقم [illegible] | چه [illegible] از خط [illegible]
[illegible] | [illegible] اندر
سفر [illegible] | [illegible] سفر [illegible]
[illegible] حسن [illegible] | [illegible] شاخ [illegible]
با [illegible] | [illegible] کس [illegible]

خدای داند و من کاندرین خیال چه رفت | هزار عشوه زد و بی آن هزار عشوه دگر
چو این قصیده را تحفه اندر آغشتم | به دست خویش بنقش تیر همچو شکر
همی نمود در ارتفاق دست من او نی | چو آفتاب ز حلقه چو ماه از خنجر
وز آن نگهش ز نیت نه تاب تف | چو کمال تبه رفت همچو جان از بر
نشستی ز بر بارگه دسته لعل | عنان بدست قضا و رضا بحکم قدر
همان رفته در کام ره اندر آن قیام | دلاوری به هر کام از آن هزار خطر
بغیر موی هزاران دران زره نگاه | بغیر شاخ گوزنان دران گه سنجر
نه غیر سایه چشم مار کاوش زدل | نه غیر آینه ماری پر هر دو آتش زد نر
نه غیر نقش سم گورش از چهره | نه جز لبان دم ماری از درون ره
هزار بار در استخوان ها راست | ولی نمونه رسم اندر آن گذر
همی بدیده ام اثر رنگ عجب | هزار سنگ هر یک هزار گونه جور

دم

بغیر هم نمودی کسی چو همراه | بغیر دو نیش کسی چو ماه و ز
ز خار و خاره دران دشت کوهسار | همی خلد باد و همی گشت تبر
کنی سایه دلها ی برابر رسد حی | چو ناگه خویش ریزد چو آهن زر
همی سپردم از آنکو به سلاح لعل | به که ره به رزم ز خسته از خطره
دو ناگهان بنمودی ز جلگه افق | عروس صبح ز رخ از طرف نیلگون معجر
بر چرخ و غوغ اندر نمود سنگ صنع | چنانکه همه در آتش برست دراز
بگرد لعبه الماس چرخ به از | هر رگ به هر دم اندر رخ خنجر
ز هم خار بسکر که ره گاه نبرد | بجمله هر یک از آن قرص سکر
هزار بار همه تیغ دسته تیغ گذار | هزار بار نه جنگ و جنگ آوز
نهنگ در کجا اندرون دشت | نهنگ در بحر اندرون دشت ببر
به دو رها همه بلا ز هر بار و در ره آن | تو نهانه به او چرخ لعبه در حسنبر

[illegible]

میان آن همه در قبه و حرار

پرار سپهر پیدا از مهر وشه در آن اندر

[illegible]

ملک ثابت بدارش [illegible]

[illegible]

بغرق این بحار و بکرار [illegible]

که ده گوشه محمود و [illegible]

[illegible]

[illegible]

خبر رسید که از جان و دل خریداریم ... چه آن عجب بود که خاک ...

گرچه زر حوال دل خویش ... در غیب ... آتش درد ...

[illegible]

گلانه شمع رخ ... هرشب ...

درروم این مطلع تا نیده خو خوز تا سحرا

اگه که ... روی تو ام ...

غنچه از شرم دهان تو ...

زلف شبرنگ تو ...

خط مشکین تو ...

[illegible]

خبری نیست که از حال دل خونینم
گرچه زار حوال دل خویش [illegible] آگاه

چه آن غنچه [illegible] خاک [illegible]
در فغان [illegible] تشنگی [illegible]

[illegible] دل [illegible]
آتش درد [illegible]

[illegible]

لاله [illegible] شمع رخت [illegible]
در دوم این مطلع [illegible]

اگر که [illegible] کعبه روی تو [illegible] کعبه [illegible]
غنچه از شرم دهان تو [illegible]

زلف شبرنگ تو [illegible]
خط مشکین تو [illegible]

[illegible]

خبری ... ازحال دل خونینم چیست آن غنچه ... خاک ... کو ... از ... دل ... خواهم

گرچه ز احوال دل خویش ... در غبار ... مشکش ... آتش در دل ... ب ...

[illegible]

گاه ... شمع رخ ... مشرب
درروم این مطلع تا دیده خود تا صحرا

اگه ... کعبه کوی روی توام کعبه ...
غنچه از شرم دهان تو ... کعبه ...

زلف ... ره خوش ...
خط مشکین تو با ... در ...

[illegible]

خبر ... از حال دل خونینم
گرچه ز احوال دل خویش ... آگه است

جبه آن غنچه ... خاک ...
در ... تیغه ... زاری خاریست

کو ... دل ...
آتش ... در دل ...

[illegible]

گفته بشمع رخت ... شب
دردم این مطلع ... تا ... سحر

آنکه ... روی تو ام کعبه ...
غنچه از شرم دهان تو ...

زلف ... ترا داغ ...
خط ... تو ... قیمت

[illegible]

[illegible] صفت [illegible]

[illegible] از تیغ تو [illegible] اعدا

خاتمه [illegible] از معدن [illegible]

[illegible]

خبری نیست از حال دل غمگینم ... چیست آن غنچه بهم چون خاک ار

گرچه از حوال دل خویش هراسم ... در نقاب تحفه مشکین ... است

آتش درد ... ... ب ...

[illegible]

[illegible]

کانکه شمع رخ ... هر شب ... است

در دوم این مطلع ... خود ...

اگر ... کعبه ... روی تو ... کعبه ... است

غنچه از شرم دهان تو ... کعبه ... است

زلف مشکین ... تو ... ره خورشید است

خط مشکین تو ... قشقه ... است

[illegible]

لکه بر خوان عطایش همه کس آمده است که مهمان کشش همه کس جا نور است ارکان تا بجان هر که ارکان کام روا ارزان تا بهر چه ارزد بهره

[illegible]

طبع تو بخشد نعم حاتمی تا به سو با حجر آن کس کشش از تو آب حیات گوهر شد و در رگ کلک تو گهر هوس و عادت دریا و دولت او بر او است

فصل [illegible]

[illegible]

ه زار بزم حضرت همه دم مجمع [illegible] بر خوان غم از خون جگر [illegible] همه سودای شراب خوش [illegible] همچو چشم همه [illegible]

[illegible]

گفتم [illegible] خنده [illegible] آه [illegible] تا [illegible]

[illegible]

ام جنگ ... [illegible] ... غزل [illegible]

[illegible]

چون غم ... [illegible] ... چشم ... [illegible]

گفتم ای جان بیت سلطان این خیال گفتم ماه ورت دلبر داری [illegible] گفتم بهجر چو گفتم امانی شد گفتم روحت دل اکنم امانی [illegible]

[illegible]

هم زره زره طلسم روی یار [illegible] هم خنده نمک [illegible] هم خنده [illegible]

[illegible]

[illegible]

برخ عرق نشسته در طره گره زده [illegible] رنگ بنفشه گشته [illegible] در رشته دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

این چمن [illegible] دیوانه [illegible]

هر کس [illegible] دیوانه [illegible]

جهان [illegible]

[illegible] در عالم

[illegible]

عمل حال ... حاجی حافظ در غره

محرم ۱۳۲۱ آمد

در محرم گرفته

۵

... در ۲۳ شهر محرم گرفته ... در ۱۲ ... فرستاد

۵

... روز ... شهر صفر ... المظفر

۵

۱۳۲۲

آمدن حاجی عزت الله در غره شهر ذی حجة الحرام

از ۱۰ شهر ذی حجه به کار ... که ... ؟

در محرم در ... گرفت

در وقت رفتن ... اسطبل ... گرفت

۵

... حاجی عزت الله ... در ۲۰ ... شهر محرم ... در ۲۰ شهر محرم ... رفت ...

... روز ... سه ... ده ...

... سرکار ... نصف ... نصف ...

حاجی عزت الله بعد از رفتن ... کار ... ؟

در اوطاق ... کار ... از ... شهر صفر ... ۶ روز

در اوطاق ... کار ... از ۱۰۶ تا ۱۰۹ شهر صفر ... روز

در ... اوطاق ... که ... ۵ روز

حاجی ... شهر صفر ... در کوچه ... اوطاق ... کار ... ۵ روز

در کوچه کار نمود ... روز

... روز ... روز ... از ... ۷ ...